

انگلیس از ایران در سال ۱۳۵۷ به علت شلوغیهای تهران حذف شد). ملکه انگلیس را همواره خانمی مؤدب و خوش برخورد یافته‌ام. و به ملکه مادر نیز که علیرغم سنی که از او می‌گذرد، زنی است بسیار زیرک، شاد و برخوردار از طبعی لطیف، بسیار علاقمندم. آخرین باری که به انگلستان رفتم، به منظور افتتاح کتابخانه اشرف پهلوی بود که به کالج وادهم در آکسفورد اهداء کرده بودم.

تصور می‌کنم که از بین تمام رهبران غربی که ملاقات کرده‌ام، شخصی که بیش از همه ستایش مرا برانگیخته است، شارل دوگل باشد. همانطوری که از رفتارش در دوران نهضت مقاومت فرانسه مشهود است، این رهبر نظامی متعصبانه به میهنش عشق می‌ورزید. فرانسه، آنچه را که امروز دارد، بی‌گمان به دوگل مدیون است. او مردی بود بلندقامت و درشت‌اندام (اولین باری که از ایران بازدید کرد ما مجبور شدیم تختخواب مخصوصی برای او سفارش بدهیم)، دیپلماتی مبرز، با سخنی نغز و گفتاری به‌موقع و مناسب شرایط زمان و مکان.

جالبترین حکایتی که از دوگل دارم متعلق است به دیدار رسمی او و خانم دوگل از تهران در پائیز ۱۳۴۲. اولین برنامه او بازدید از یک کارخانه پتروشیمی در شیراز بود که به کمک فرانسویان برپا شده بود، و طبیعتاً با پرسشها و سخنرانیهای معمول پس از این بازدید همراه بود. بعد رئیس‌جمهور و همراهان به شهر قدیمی تخت جمشید رفتند و در آنجا قرار بود رئیس موزه تخت

جمشید خیر مقدم بگوید. رئیس موزه با نهایت دقت گزارشی تهیه کرده بود که به نظر می‌رسید بیست تا سی صفحه ماشین شده است. و در نتیجه گمان می‌کنم از این وضع آه از نهاد ملتزمین رکاب برآمد، که زیر آفتاب گرم و بر روی پلدهای عظیم موزه برای شنیدن خیر مقدم گرد آمده بودند. آشکارا، به نظر می‌رسید که این آقا می‌خواهد تمام تاریخچه این شهر قدیمی را قرائت کند. وقتی به اینجا رسید که «شبی دیر وقت، اسکندر در حال مستی یکی از کنیزکانش را بر دوش گرفت و او این عمارت باشکوه را به آتش کشید»، رئیس موزه در اینجا به پایان صفحه رسیده بود، برای ورق زدن صفحه کمی مکث کرد. دو گل فوراً از این موقعیت استفاده کرد و گفت «(الور) بیائید فوراً برویم و ببینیم که چه باقی مانده است.»

دو گل نسبت به برادرم، علاقه‌ای پدرانانه نشان می‌داد. مدتی قبل از فوتش به شاه گفته بود «(به نظر من شما در مدتی کوتاه کارهای بسیار بزرگی انجام داده‌اید. توصیه من آنست که مواظب باشید تا از طرف جبهه راستان غافلگیر نشوید.» معذک احساس من اینست که رهبران و دیپلماتهای غربی، غالباً نسبت به روانشناسی و سنتهای ملل غیر غربی حساس نیستند، بخصوص در آمریکا همواره در برداشت رؤسای جمهوری و دولتهای آنها از فرهنگهای خارج از نیمکره غربی تفاوتهای فاحشی به چشم می‌خورد. به عنوان مثال سیاست‌پیشگان آمریکائی غالباً در ارزیابی مسائل داخلی ایران

اشتباه کرده‌اند زیرا خواسته‌اند مفاهیم و ارزشهای خود را «از اینکه اوضاع چگونه باید باشد» به اوضاع و احوال ایران تحمیل کنند و تکنیکهای آمریکائی را برای دستیابی به شرایط دلخواه خودشان اعمال نمایند. از یکسو از رهبری استبدادی بدشان می‌آید، و از سوی دیگر از نفوذ فزایندهٔ کمونیزم در جهان هراسناکند، و در نتیجه امید خود را به سیاست‌پیشگانی می‌بندند که برای جلوگیری از این خطرات جز راه‌حلهای سطحی چیزی در چنته ندارند. نتایج این طرز عمل غالباً دهشتناک بوده است. (شاهد این مدعی، ارزیابی اشتباه دین آچسن از مصدق به عنوان سدی در مقابل کمونیزم، و نیز ارزیابیهای اولیهٔ وزارت خارجه آمریکا از خمینی است).

مثلاً در زمان کندی، به برادرم فشار آوردند که دو نخست‌وزیر «لیبرال» را منصوب کند: یکی علی‌امینی که می‌خواست همانند مصدق شاه را به سطح یک پادشاه سمبلیک پائین بیاورد (شاه در سال ۱۳۴۱ اسدالله علم را به جای او منصوب کرد) و حسنعلی منصور، که به دست یک طلبهٔ متعصب در ۱۳۴۳ ترور شد.

واقعیت آنست که حوادث و بحرانهایی که برای نظام آمریکا به آسانی قابل هضم و کنترل است، دولتهای ایران را از پای درمی‌آورد و کشور را گرفتار موجی از اغتشاش و بی‌نظمی می‌سازد. در آمریکا رئیس‌جمهوری مانند هاری ترومن می‌تواند بدون دغدغه، فرمانده قدرتمند و محبوبی مانند داگلاس مک

آرتور را عزل کند و با چیزی بیش از یک غرولند گذرای عمومی مواجه نگردد. در ایران، حرکت مشابه آن، به احتمال زیاد به کودتا منجر می‌شود. در آمریکا، در بسپاری از مراکز صنعتی اعتصاب می‌شود، دانشجویان تظاهرات راه می‌اندازند، و ((میلیتان))ها (Militants) به پلیس حمله می‌کنند، ولی کار مملکت می‌گذرد و دولت همچنان وظایفش را انجام می‌دهد.

وقتی مسأله حقوق بشر مطرح می‌شود، محدودیت برداشت و تفسیر آمریکائیان نمایان‌تر می‌گردد. آنها هر چیزی را که با برداشت خودشان تطبیق نکند، بدون توجه به اولویتهای طبیعی نظامها و فرهنگهای دیگر کشورها مورد اتهام قرار می‌دهند.

وقتی من به سازمان ملل رفتم، بیش از هر مطلب دیگری، ذهنم متوجه حقوق بشر بود. پس از تجارب نسبتاً تلخ و درگیری‌هایی که در سیاست داخلی پیدا کرده بودم، از دیدی ایده‌آلیستی به سازمان ملل می‌نگریستم. احساسم این بود که اینک به پایان طبیعی همان راهی رسیده‌ام که از زمان آشنائی با تبعیض نژادی در خیابانهای ژوهانسبورگ در آن گام نهاده بودم.

می‌دانستم که اساسی‌ترین حقوق انسانها در کشور خودم چیست؛ حق داشتن غذا، مسکن، لباس، کار، بهداشت و درمان، و آموزش است. در آنجا این مسائل برایم در درجه اول از اهمیت قرار داشت.

در آن زمان فکر می‌کردم که در سازمان ملل، محیط مناسبی برای حل و فصل مسائل مورد نظر خود یافته‌ام. اولین کمیسیونی که در آن کار کردم کمیسیون حقوق بشر بود، و اولین سخنرانیم راجع به تبعیض نژادی بود. با تمام وجود معتقد بودم که به سازمانی قدم گذاشته‌ام که می‌تواند در این زمینه‌ها تغییری به وجود آورد.

معمولاً چون تا ساعت‌های دو و سه صبح نمی‌خوابم، روزم دیرتر شروع می‌شود، ولی در آنجا صبح زود برمی‌خاستم، سریعاً صبحانه مختصری می‌خوردم، و کارم را با جلسهٔ ساعت ده و نیم آغاز می‌کردم.

هر سال، به مدت سه ماه، از تجمع نمایندگان کشورهای، جامعه‌ای کوچک ولی وابسته به یکدیگر تشکیل می‌شد. بیشتر ما در ناهارخوری نمایندگان با هم غذا می‌خوردیم و بعد برای شرکت در جلسهٔ بعد از ظهر که معمولاً تا ساعت شش ادامه می‌یافت، می‌رفتیم. پس از صرف یک شام سریع، که برای من معمولاً عبارت از یک همبرگر یا یک بیفتک کوچک، سالاد و کوکاکولا بود، زمان مهمانیهای شبانه فرامی‌رسید. اگرچه گاهی هم این مهمانیها به مجالس پرزرق و برقی تبدیل می‌شد، ولی در واقع غالباً دنبالهٔ جلسات روز به‌شمار می‌رفت و مباحث بین‌المللی که قبلاً در جلسات رسمی مطرح گردیده بود، در آنها تعقیب می‌شد. بد نیست بگویم که در یکی از ضیافت‌هایی که

خودم ترتیب داده بودم شرلی مک لین را به چند نفر از دوستان چینی معرفی کردم. (و به خاطر دارم که او مجذوب آنان شد. و کمی بعد برای اولین بار به چین سفر کرد و درباره آن کتاب نوشت.)

اگرچه توجه اولیه خودم معطوف به گرسنگی، بیسوادی، و حقوق زنان بود، لیکن در یک برداشت وسیعتر، خود را سخنگوی جهان سوم می دانستم. با آنکه با جو بین المللی و امتیازات فرهنگی پایتختهای بزرگ غرب به خوبی آشنا بودم، اما همواره خود را به مردم کشورهای جهان سوم نزدیکتر احساس می کردم. و به مثابه شهروند کشوری که فقر و نداری را شناخته است و مسائل و آلام گذشتن از شرایط فقر، و ورود به رونق اقتصادی را تجربه کرده است، با کسانی که با چنین تضادهائی دست و پنجه نرم می کنند همواره احساس همبستگی و همدردی کرده ام، دردها و احتیاجات و امیدهای اینان به من بسیار نزدیکترست تا مسائل و نیازهای کشورهای که توسعه یافته اند و نیازهایشان را با پیچیدگیهای مخصوص به خود مطرح می کنند.

من جداً معتقد بودم که سازمان ملل از نظر سیاسی نباید آینه بازنمای صحنه سیاسی بین المللی باشد و قدرتهای بزرگ، به دلیل داشتن امکانات و توانائی کافی نباید بتوانند به میل و اراده خود، خواستهها و آرزوهای ملل کوچک را نفی کنند. به اعتقاد من، داشتن حق وتو - این قدرت مخصوص کشورهای بزرگ - اشتباه است، زیرا یک کشور را قادر می سازد که اراده خود را بر خواسته

صد و چهل کشور کوچک تحمیل کند. در تمام این سالها و پس از شرکت در جلسات بیشمار، ملموس‌ترین احساسی که به من دست داده احساس بیهودگی است. زیرا می‌دیدم تصمیماتی که پس از ماهها کار و با صرف خروارها کاغذ اتخاذ گردیده است، فقط به سبب آنکه از پشتیبانی چند کشور بزرگ برخوردار نبوده است، به هیچ می‌انجامد.

در بین اجلاسهای سازمان ملل، غالباً به عنوان نوعی سفیر سیار به‌طور غیر رسمی برای شناخت بیشتر مردم و آشنائی نزدیکتر با مسائل آنان، به کشورهای جهان سوم سفر می‌کردم. در نظر من یکی از کشورهای بسیار قابل توجه اندونزی بود، که با بیش از نود میلیون جمعیت، بزرگترین کشور اسلامی جهان به‌شمار می‌رود. اسلام در اندونزی از مذهب بودائی متأثر است زیرا اسلام از طریق کاروانهای تجاری از هند به آنجا راه یافته است، نه از طریق اشغال اعراب. اسلام آنان آزادتر و آسان‌تر از نوع اسلام بنیادگرای ایران است.

پرزیدنت سوکارنورا، که بیش از بیست سال بر اندونزی حکومت کرده، اولین بار در سال ۱۳۴۴ ملاقات کردم. مردی بود (به نسبت اهالی اندونزی) بلندقد، خوش قیافه، باهوش و سخنوری ماهر. اعتقادش به نوعی آمیزه اقتصادی کاپیتالیسم و کمونیزم، و نوع حکومتی که آنرا «دموکراسی رهبری شده» می‌نامید برایم فوق‌العاده جالب بود.

کشور دیگری که مورد علاقه‌ام بود و بارها از آن بازدید

کرده‌ام، هندوستان است، کشوری با بیش از ششصد و پنجاه میلیون جمعیت، و فرهنگی کهن و پیچیده. اولین باری که به آنجا رفتم مهاتما گاندی تازه کشته شده بود. کشور تقسیم شده بود و جنگ هندوها و مسلمانان ادامه داشت. اول تصور می‌کردم هندوستان کشوری است گرمسیر و همواره، لکن آنجا را سرزمینی دیدم از نظر طبیعی نسبتاً خشن، که از قله‌های هیمالیا تا قلب آسیا، و جنگلهای عظیم تا اقیانوس هند کشیده شده است. سرزمینی که بارانهای استوائیش هر سال هزاران نفر را به هلاکت می‌رساند.

در این کشور، با داشتن چهارده زبان اصلی و بیش از سیصد لهجه مختلف، اختلاطی عجیب از گذشته و حال به چشم می‌خورد. کارخانه‌هایی دیدم که نهاد ملموس صنایع پیشرفته بود. مهندسین و تکنیسینهای هندی جت، کشتی و لوکوموتیو می‌ساختند. لکن قیافه مردم، لباس و حرکاتشان، شباهت عجیبی به مجسمه‌ها و نقاشیهای داشت که در معابد مشاهده می‌شد.

با وجود اینهمه فقر و گرسنگی در سراسر کشور، میلیون‌ها را ملاقات کردم که پول و انرژی‌شان را صرف ساختن پناهگاه برای گاوان از کار افتاده و یا تغذیه مورچگان می‌کردند. زندگی انسان در آنجا بسیار شکننده و آسیب‌پذیر می‌نمود. اما در بازار گاوها را می‌دیدم که آزادانه در حرکت بودند و هر چه را که میل می‌کردند می‌خوردند. وقتی به یکی از این حیوانات با اتومبیل نزدیک می‌شدیم، حتی حق نداشتیم که بوق بزنیم.

وقتیکه برای اولین بار نهر و را ملاقات کردم، او در سن هفتاد سالگی هنوز مردی بود خوش قیافه و با انرژی که به عنوان نخست‌وزیر روزی ۱۷ ساعت کار می‌کرد. با هم به کشمیر سفر کردیم (از کوه‌های پوشیده از برف هیمالیا که مرا به یاد مناظر سویس می‌انداخت عبور نمودیم) و در راه از مسائل کشورهایمان سخن گفتیم. نهر و سیاستمدار ورزیده‌ای بود. از نظر فکری از یکسو سوسیالیستی بود که از کاپیتالیسم بدش می‌آمد، و از سوی دیگر «آگنوستی» بود که پس از گذراندن ده سال در زندان انگلیس، فیلسوفانه به جهان می‌نگریست.

احساسش این بود که اگر هندوستان نتواند به سرعت از نظر اقتصادی پیش برود، به سوی کمونیزم کشیده خواهد شد. او از ناهنجاریهایی که در کار پیشرفت اقتصادی کشورش وجود داشت با من صحبت می‌کرد. و از جمله می‌گفت «در این کشور یک روز در میان تعطیل است. اینکه به‌طور کلی کاری انجام می‌شود به معجزه بیشتر شبیه است. خودم دیگر از هیچ تعطیلی استفاده نمی‌کنم. ولی ملت را، وقتی که هنوز گاو می‌پرستد، چگونه می‌توان به جلو هل داد.»

او در سیاست خارجی، از روشی پشتیبانی می‌کرد که آنرا «بیطرفی مثبت» می‌نامید. آمریکائیان را به خاطر کمکشان به پاکستان، فرانکو و چیانگ‌کای چک ملامت می‌کرد. همانند من، او نیز موافق ورود چین به سازمان ملل بود. اعلام کرده بود که چین دوست هندوستان است. بنابراین حمله چین به هند برای او به

منزلهٔ یک ضربهٔ شخصی بود و در نتیجه عملاً کاریش را درهم شکست.

وقتی بار دیگر او را در سال ۱۳۴۳ پس از حملهٔ چین دیدم، به نظر می‌رسید که روحاً و جسماً درهم شکسته شده است. پس از بازگشت به تهران، به برادرم گفتم «این نهروئی که من دیدم زیاد زنده نخواهد ماند.» سه ماه بعد نهرو فوت کرد.

با جانشین او، ایندیرا گاندی، تماس شخصی برقرار نمودم و آنرا حفظ کردم. ایندیرا زنی بود قوی، زیرک و مستقل، و مسلط بر خود. یگانه تأثیر پدرش بر او این بود که وی مدام رژیم غذایی داشت، چه پدرش افراد چاق را دوست نداشت.

تاریخ بهندرت زنی را به یاد دارد که این چنین بر سرنوشت چند صد میلیون انسان تأثیر گذاشته باشد. من کاریز این رهبر خارق‌العاده را با علاقه تعقیب می‌کردم. تصور می‌کنم که دورهٔ کودکیش به‌تنهایی گذشته باشد، زیرا پدر بزرگش، مادرش و پدرش غالباً در زندان بودند. با چنین سابقه‌ای، او عملاً از جوانی به سوی سیاست کشیده شده بود. از زمان تحصیل در مدرسهٔ شبانه‌روزی در سویس در تظاهرات سیاسی شرکت می‌جست، و بعداً موقعیکه در آکسفورد دانشجوی بود، به حزب کارگر پیوست. زمانی که به علت عقاید سیاسی‌اش به زندان افتاد، برای دیگر زندانیان سخنرانی سیاسی می‌کرد و به این ترتیب دورهٔ زندان را نیز تبدیل به حرکت سیاسی نمود. به سبب اطلاعات عمومی وسیعی که در سیاست و هنر و ادبیات داشت، در دورانی که

پدرش نخست وزیر هند بود، کمک بزرگی برای او به حساب می‌آمد.

وقتی خودش به قدرت رسید، همانند خانم روزولت در آمریکا، محبوب روشنفکران چپ بود. وقتی او و من دربارهٔ مسائل زنان با هم بحث می‌کردیم، می‌گفت «من» «فمینیست» (feminist) نیستم - من یک انسانم.» ولی بدون شک، تحت رهبری او زنان هند به پیشرفت بسیار نائل شده‌اند. نمونهٔ این پیشرفت وجود ۵۹ زن در پارلمان هند است. علیرغم کوششی که برادرم و من برای بهبود روابط دو کشور به عمل آوردیم، ولی به علت دوستی ما با پاکستان، روابط رسمی خانم گاندی در کابینهٔ اولش با ایران به سردی گرائید.

زمانیکه در سال ۱۳۴۳ دوستی من با ذوالفقار علی بوتو آغاز گردید، روابط ما با پاکستان بسیار صمیمانه بود. در آن زمان ایوب خان رئیس‌جمهور و بوتو وزیر خارجه بود. بین پایتختهای ما رفت و آمد زیاد بود و دید و بازدیدها نیز فراوان بود. خاطرهٔ یکی از ضیافت‌های شامی را که بوتو به افتخار من داد بخصوص در ذهنم باقی مانده است. من در سخن گفتن با افراد مشکلی ندارم. لکن گاهی در سخنرانی در حضور جمع، گویی صحنه مرا می‌گیرد و می‌ترسم. در آن شب به سردرد بسیار بدی دچار بودم و وقتی برای سخنرانی بلند شدم احساس کردم سرم گیج می‌رود و ممکن است نتوانم روی پاهایم بایستم. بوتو به کمک آمد، نوشته را نگاهداشت و با ایجاد تکیه‌گاهی کمک کرد تا من نطقم را

قرائت کنم.

آخرین باری که بوتو را دیدم از دخالت آمریکا در امور کشورش گله می‌کرد. وقتی پاکستان می‌خواست از فرانسه نیروگاه اتمی بخرد، تظاهراتی شده بود. بوتو به من گفت: «من می‌دانم که آمریکاییان در پشت این ماجرا هستند.» از او پرسیدم: «از ارتش مطمئن هستی؟ احساس من اینست آنچه را که می‌خواهی به احتمال قوی به دست خواهی آورد، ولی من نگران وضعت هستم.»

کمی بعد شنیدم که ضیاءالحق کودتا کرده است. وقتی بوتو را اعدام کردند، دلم برای همسر ایرانی و دختر زیبایش که اینک رهبری حزبش را به عهده گرفته بود، ریش‌ریش شد. آخرین گفتگوی خودمان را به وضوح به خاطر دارم. این دوست عزیز، در حالیکه سیگار برگی در بین لبانش بود، و با اتکای به نفس کامل در پشت میزش نشسته بود، به آرامی به من جواب داد: «بله، بله، از ارتش کاملاً مطمئنم.» و بعد اضافه کرد: «خودم دست این «بابا» (ضیاءالحق) را گرفته‌ام و در مقام فعلیش قرار داده‌ام.»

هدیه جاودانه بوتو به من، معرفی من به چوئن لای بود. سالها بود که اعتقاد پیدا کرده بودم کشوری با این جمعیت را نمی‌توان ندیده انگاشت. این مطلب بخصوص در مورد سازمانی مانند سازمان ملل متحد صادق بود. علی بوتو می‌دانست که من علاقمندم با چوئن لای ملاقات کنم، پس ترتیب کار را در سفارت

پاکستان در اندونزی داد.

این ملاقات منجر به سفر اول من به چین شد. در این سفر گارد مسلحی را مأمور محافظت از من کرده بودند که همه جا با من بود، او دختر ظریفی بود که بعدها فهمیدم خواهرزاده مائوتسه تونگ است. همراه دائمی دیگرم، مترجم من بود. وقتی چو را ملاقات و سعی کردم با او به فرانسه صحبت کنم، گفت: « Je sais tres, tres, peu Français. » ولی فکر می‌کنم که اگر هم بیش از کمی فرانسه می‌دانست باز هم از مترجم استفاده می‌کرد. به نظر می‌رسید که این پروتکلی است که همه کشورهای کمونیست رعایت می‌کنند. من از همان ملاقات اول از چوئن لای خیلی خوشم آمد. کلام آرامی داشت، دنیادیده بود، حرکاتش ملایم و شاید قدری زنانه می‌نمود. او که نوه یکی از ماندارین‌های (Mandarin) چین بود مردی بسیار دانشمند و آگاه نسبت به مسائل دنیا بود. در ضمن مکالماتی که با هم داشتیم، داستانهای زیادی از آداب و سنن کشورش تعریف می‌کرد. علیرغم رفتار ملایمش، همیشه توانسته بود پس از تحمل ضربات سیاسی دوباره به میدان بازگردد، چینی‌ها به او لقب «پو-تاو-وانگ» داده بودند، یعنی عزوسکی که هر طور آنها به زمین بیندازی دوباره راست می‌نشیند. در ژاپن به دانشگاه رفته بود و از همان زمان وارد فعالیت سیاسی شده بود و میتینگهای چپی را سازمان می‌داده است. در سال ۱۹۱۹ میلادی در تظاهرات بر علیه قرارداد ورسای شرکت کرده و مثل بسیاری از سیاستمداران جهان سوم، مدتی را

در زندان گذرانده بود.

علیرغم شهرتی که چینی‌ها به پرده‌پوشی و اسرارآمیز بودن دارند، من چوئن لای و دیگر رهبران چینی را که ملاقات کرده‌ام بسیار صریح و روراست دیده‌ام، برعکس روسها که برای هر مطلب کلمات بسیار به کار می‌برند و راههای پرپیچ و خمی را انتخاب می‌کنند، چینی‌ها دقیقاً آنچه را که فکر می‌کنند و می‌خواهند، می‌گویند - و انتظار دارند دیگران هم به همین ترتیب رفتار کنند. به گمان من ظرافت سیاسی اینان بیشتر در برنامه‌های کمک آنها به کشورهای دیگر متجلی می‌شود. در برابر حضور روسیه در کشورهای دیگر که غالباً حالتی تهاجمی به خود می‌گیرد، چینی‌ها نقش «میهمان» را ایفا می‌کنند و کمتر به خودنمایی می‌پردازند.

خیلی علاقمند بودم که با طرز زندگی کارگران معمولی چینی آشنا شوم. و چون چنین آشنائی از طریق بازدیدهای رسمی به دست نمی‌آید، یکروز ناگهانی در محلی توقف کردم و وارد یکی از خانه‌ها شدم. این خانه خیلی کوچک، ولی بسیار تمیز و مرتب بود. اگرچه همهٔ افراد خانواده (از مادر بزرگ تا بچه‌های کوچک) در این فضای محدود با هم زندگی می‌کردند، ولی به نظر می‌رسید که آنها مثل بقیهٔ مردمی که دیده بودم با محیط زندگی خود سازگاری داشتند.

وقتی به ایران باز گشتم به برادرم گفتم «یک کشور ۸۰۰ میلیونی را نمی‌شود ندیده گرفت. نمی‌شود تظاهر کرد که تایوان

نمایندهٔ چین است، و سرزمین چین وجود ندارد.» با آنکه او هم با این نظر موافق بود، ولی روابط دیپلماتیک بین ایران و چین تا سال ۱۳۵۳ برقرار نشد.

پس از اولین سفر به چین، من روابط بسیار حسنه‌ای با رهبران چین برقرار کردم. آخرین باری که چوئن لای را دیدم، وی در آسایشگاهی بستری بود. بسیار خسته و نحیف به نظر می‌رسید و من دریافتم که این مرد ملایم و دانا به‌زودی از میان ما خواهد رفت.

در سالهایی که برای قبول عضویت چین در سازمان ملل کوشش می‌کردم، از بسیاری از رهبران و دیپلماتهای چینی سؤال کرده بودم که آیا وقتی به عضویت این سازمان جهانی در آیند، برای خاتمه بخشیدن به استفاده از حق وتو اقدامی به عمل خواهند آورد؟ اگرچه ایشان در این راه قدمی برنداشته‌اند، ولی حداقل از آن استفاده هم نکرده‌اند.

* * *

همانند دیگر زنانی که حواسشان دائم متوجه کارشان است، من نیز زندگی شخصی خود را به حال خودش رها کرده بودم تا به هر سوئی که می‌خواهد برود. آشکار است که چنین رفتاری نمی‌تواند سازندهٔ ازدواجی موفق باشد. معاشرانم را عوض کرده بودم، پیرتر شده بودم ولی عوض نشده بودم. پس از آغازی درخشان، علائم عدم توافق در ازدواج سوم ظاهر شد. در چند سال اول، شوهرم سخت کوشش کرد که زندگی‌اش را با

برنامه‌های مفشوش من وفق دهد. با آنکه کار و زندگی خود را داشت، همه جا با من سفر می‌کرد. در سالهای آخر، به فیلمسازی علاقمند شده بود. فیلم کاروان را با شرکت آنتونی کوئین، جنیفر اونیل، و معروفترین هنرپیشه سینمای ایران، بهروز وثوقی (که پس از انقلاب از ایران فرار کرده است و اینک در پمپ بنزینی در کالیفرنیا کار می‌کند) تهیه کرد.

بهزودی، تداوم توافقیهای نامحدودی که مهدی در ابتدای ازدواجمان کرده بود، در عمل غیرممکن شد - با وجود این احترام من برای او بیش از آن بود که چنین چیزی را از او بخواهم. تدریجاً زندگی ما از یکدیگر فاصله پیدا کرد. اگرچه علاقه متقابل ما آن چنان بود که نمی‌توانستیم از یکدیگر جدا شویم. در مقابل برای یکدیگر دوستان بسیار عزیزی شده‌ایم. هر زمان که امکان داشته باشد، وقت را با هم می‌گذرانیم و در صورت بروز مشکلات، می‌توانیم به سراغ یکدیگر برویم.

این تقریباً همان رابطهای است که با بچه‌هایم دارم. اصرار کرده‌ام که آنها تحصیل کنند - می‌خواستم آنها چیزی را که من بیشتر از هر چیزی آرزویش را داشته‌ام، داشته باشند. به جز این، به ندرت از حق مادر و فرزندی برای محدود ساختن تصمیماتشان استفاده کرده‌ام.

در یک مورد که من بر نقش مادری خود تکیه کردم، برای مدتی کوتاه کارم با دخترم آزاده به کدورت کشید. می‌بایست

منتظر واکنش منفی او می‌بودم. زیرا که دختر من است و دوست ندارد کسی برایش تکلیف معلوم کند. معذک و وقتی در بیست سالگی سخت عاشق شد و می‌خواست با مردی ازدواج کند که مناسب نبود، من نتوانستم ساکت بمانم. عکس‌العمل من خیلی بد بود، نه به خاطر اینکه او در برابرم ایستادگی کرد، بلکه به خاطر اینکه می‌دانستم بعداً چقدر از این عمل ناراحت و غمگین خواهد شد، و عصبانیت من از این بود که او نمی‌توانست آنچه را که من به وضوح می‌دیدم ببیند. به او گفتم «تو دختر منی، و همیشه دختر من خواهی بود. اما این ازدواج از نظر من وجود خارجی ندارد. تو زن بزرگی شده‌ای و تصمیماتت مربوط به خودت است، ولی من این مرد را در خانه‌ام نخواهم پذیرفت.»

پس از ازدواج، من و آزاده یکدیگر را به‌ندرت می‌دیدیم، هر دو، لجوج و قوی و یک‌دنده بودیم و هیچیک از ما حاضر به گذشت نبود. البته از طریق خویشان از حالش آگاه می‌شدم (و می‌دانستم که او هم به همین ترتیب از وضع من باخبر است).

دو سال بعد، درحالی‌که پسر کوچکش را در بغل داشت، گریه‌کنان به خانه من آمد و گفت «مادر، حق با تو بود. حالا تو را خیلی بهتر از گذشته درک می‌کنم. می‌خواهم به خانه برگردم.» تصور می‌کنم حالا ما یکدیگر را بهتر درک می‌کنیم و صحبت ما با هم صحبت بین دو دوست هم‌شان است.

بچه‌های من همه با هم فرق داشته‌اند. در هر یک از آنان خصوصیتی از خودم، از پدرشان، از پدرم و از برادرهایم دیده‌ام -

که هر یک به نحوی در شخصیت آنان اثری برجای گذاشته است.

پسرم شهریار، همانطوریکه همیشه گفته بود، به ارتش پیوست. پس از اینکه از کالج سلطنتی نیروی دریائی فارغ التحصیل گردید، وارد نیروی دریائی ایران شد و به جنوب منتقل گردید. علیرغم هوای بسیار بد آن منطقه، عاشق کارش بود. چون نیروی دریائی ایران سازمانی نوپا داشت، بیشتر افسرانش جوان بودند. شهریار به سرعت ترقی کرد و در ۳۲ سالگی ناخدا شد. تحت فرماندهی او ایران به یک نیروی هوور کرافت دست یافت که گفته می‌شد بزرگترین نیروی هوور کرافت در دنیا است. در مانور دریائی که منجر به گرفتن سه جزیرهٔ ابوموسی (از شارجه) و تنب‌های کوچک و بزرگ (از رأس‌الخیمه) شد، شرکت کرد. در زمان انقلاب، شخص دوم فرماندهی در پایگاه دریائی بندرعباس بود.

پسر بزرگم، شهرام، به کلی با شهریار متفاوت است. پس از اتمام درسش در مدیریت بازرگانی در هاروارد، مستقیماً برای خودش وارد کار شد. در دورهٔ رونق اقتصادی ایران بسیار موفق بود. (بسیاری به او حسادت می‌کردند و متهمش می‌ساختند که از ارتباط با خانوادهٔ سلطنتی برای جمع‌آوری ثروت استفاده می‌کند). در سال ۱۳۵۰ مورد یک سوءقصد نافرجام قرار گرفت. او حتی امروز هم هنوز در لیست دشمنان خمینی قرار دارد. او در سالهای اخیر به فلسفه روی آورده است. بیشتر سال

را به آرامی در یکی از جزایر ساشلز (Seychelles) می‌گذراند و وقتش را صرف مسائل اکولوژیک از قبیل نجات حیواناتی که نسلشان مورد تهدید قرار گرفته است می‌کند. شهرام با آنکه همیشه از طبیعتی آرام برخوردار بوده است، اکنون به آن چنان آرامش درونی دست یافته که می‌تواند با رضایت خاطر آنچه را که زندگی به او عرضه می‌کند بپذیرد.



آخرین روزها

با آغاز دهه پنجاه فصل تازه‌ای در داستان نفت ایران گشوده شد. حقیقت آنست که نفت هرگز برای ایران یک موهبت کامل نبوده است. وجود نفت در ایران، مثل زیبایی فوق‌العاده در یک زن است، زودگذر (ذخائر نفتی ایران احتمالاً تا آخر قرن بیستم میلادی به پایان خواهد رسید)، مسأله‌انگیز و سودآور، که در عین حال دیگران را به بهره‌برداری از او تشویق می‌کند.

عقیده برادرم این بود که سیاست نفتی ایران نباید بر پایه‌ای استوار باشد که تأمین رفاه و سود خریداران را بر منافع تولیدکننده آن ترجیح بدهد. مدتها پیش از اینکه در بین سیاستمداران آمریکائی موضوع حفظ منابع طبیعی مد بشود، او درباره تولید و توسعه منابع جایگزین انرژی (در ایران مبانی اولیه انرژی آفتاب و اتم مورد آزمایش قرار گرفته بود) و صرفه‌جویی

در مصرف بی حساب ذخائر نفتی دنیا سخن گفته بود. بی تردید اظهار نظر او درباره این موضوع که ایران نفت خود را ارزان می فروشد و کالاهای غربی را گران می خرد، بسیاری را در غرب ناراحت ساخته بود. او برای برقراری تعادل در این زمینه، در سال ۱۳۵۲ قیمت هر بشکه نفت را از حدود سه دلار به نزدیک ۱۲ دلار بالا برد. بر اثر افزایش قیمت نفت، بودجه کشور به دو برابر افزایش یافت و این امر طبیعتاً بر اوضاع داخلی کشور تأثیر بسزائی گذاشت. چه کمتر کشوری می تواند در مقابل چنین پدیده ای گرفتار عدم تعادل نگردد، بخصوص جوامعی که دارای یک زیربنای توسعه یافته نیستند و از نیروی انسانی لازم برای اداره امور و استفاده از افزایش ناگهانی چنین ثروتی بی بهره اند. ما البته گامهای بسیار بلندی در راه مبارزه با بیسوادی برداشته بودیم ولی هنوز چند نسل با داشتن کادرهای متخصص فنی به مقیاس کافی فاصله داشتیم.

ثروت نورسیده از فروش نفت برای ما نوعی امنیت کاذب به ارمغان آورد. فکر می کردیم که با پول نفت همه مشکلاتمان قابل حل است و از جمله هر چه را که لازم داریم می توانیم بخریم. دولت خود با ادعای اینکه ایران ظرف ده تا پانزده سال آینده از جرگه کشورهای توسعه نیافته خارج خواهد شد و به پای ملل مرفعی پیشرفته ای مانند ژاپن و آلمان غربی خواهد رسید، بر آتش این امیدها و انتظارات کاذب دامن می زد.

احساس خود من آنست که این انتظارات بالمآل برآورده

می‌شد، لکن در کوتاه مدت، ما به همان دردهائی دچار شدیم که همسایگان نوثروت عربمان در حال تجربه آن بودند. مسأله دستگاههای دولتی - بی آنکه برنامه حساب شده دراز مدتی داشته باشند و یا آنکه بین فعالیتهایشان هماهنگی کافی وجود داشته باشد - این بود که چگونه پول بادآورده را خرج کنند تا باز محلی برای هزینه بیشتر پیدا کنند. بنادر ما ظرفیت پاسخگوئی به کشتیهای زیادی را که پی در پی با کالاهای خود از راه می‌رسیدند، نداشتند. این کشتیها هفته‌ها و گاه ماهها می‌بایستی برای تخلیه در بنادر در نوبت بمانند. تأخیر تخلیه کشتیها برای ایران هزینه گزافی دربر داشت، چنانکه در سال ۱۳۵۵ دولت مجبور شد نزدیک ۴۰۰ میلیون دلار سورشارژ بپردازد. در عین داشتن این ثروت بی‌سابقه، ما نه فقط با تنگنای گوناگون، بلکه گاهی با کمبودهای بسیار اساسی نیز روبرو بودیم. کمبود ظرفیت بنادر منجر به کمبودهائی در زمینه کالاهای غذائی و مصرفی شد، ظرفیت نیروگاههای برق ما با آنکه بسیار زیاد شده بود، نمی‌توانست جوابگوی نیازهای تازه مملکت باشد و در نتیجه بسیاری از کارخانجات با کمبود نیرو و خاموشیهای متناوب روبرو شدند.

همانند بسیاری از همسایگانمان که مدتها مزه فقر را چشیده بودند، ما نیز مصمم بودیم که در اسرع وقت «بهترین» چیزها را به دست بیاوریم، و این بی‌صبری گوئی ما را به نوعی بیماری روانی دچار و از واقعیات جدا ساخته بود. به عنوان مثال،

جلسه‌ای را به خاطر دارم که برای برنامه‌ریزی مراکز نگهداری کودکان مادران شاغل تشکیل شده بود. چون گفته می‌شد که بهترین و پیشرفته‌ترین این مراکز در سوئد است، ما سوئد را به عنوان الگو قرار داده بودیم. پیشنهادهایی که ارائه می‌شد، بیشتر در این باره بود که چه نوع گهواره‌ای انتخاب کنیم و برای هر گهواره چه مقدار فضا منظور شود. ناگهان در آن جلسه متوجه شدم که چقدر فاصله ما با واقعیت زیاد است. و به قول فرنگیها با چه «ابسوردیته» ای روبرو هستیم. گفتم «گوش کنید، ما داریم راجع به گهواره و فضای لازم برای گهواره بچه‌هایی حرف می‌زنیم که این بچه‌ها هرگز در گهواره‌ای نخوابیده‌اند، بلکه عادت دارند روی تشک و بر روی زمین با پدر و مادر و برادر و خواهرشان بخوابند. اگر برای این بچه‌ها محیط نامأنوس و بیگانه‌ای ایجاد کنیم محققاً مسائل تازه‌ای نیز برایشان به وجود خواهیم آورد.» سرانجام مرکز مدرنی را آماده کردیم که در آن بچه‌ها هر یک روی تشک راحتی می‌توانستند استراحت کنند.

این اوضاع و احوالی که به ثروت، و بیش از آن به مصرف تجملی، می‌پرداخت، شکاف بین غنی و فقیر و خطرات ناشی از آن را برای ثبات رژیم ملموس‌تر ساخت. از یک سو آسمان‌خراشهای چند میلیون دلاری، ویلاها و کاخهای باشکوه میلیونرهای نورسیده، بولوارهای عظیم و اتومبیلهای لوکس در تهران چشمها را خیره می‌کرد، از سوی دیگر هنوز شمار عظیمی از مردم فقیر بودند که در قراء کوهستانی دوردست، و یا در

گودهای اطراف شهرها، با همه افراد خانواده‌شان در یک یا دو اتاق، بدون آب و برق زندگی می‌کردند. البته وجود چنین تضادی خاص ما نبود چه نظیر آنرا در همه جا می‌توان دید. (من خودم در فاصله کمی از کاخ سفید، خرابه‌هایی را دیده‌ام که از مال خودمان دست کمی ندارد.)

درآمد سرانه سالانه ما از ۱۷۶ دلار در سال ۱۳۳۹، به ۱۹۹۷ دلار در سال ۱۳۵۵ رسیده بود و به اشتغال کامل نیز دست یافته بودیم، معذک نیروی انسانی موجود در داخل کشور پاسخگوی نیازهای اقتصاد فزاینده نبود، و در نتیجه در سال ۱۳۵۶ یک میلیون کارگر خارجی نیز در ایران به کار مشغول شدند. ما در دوران رسانه‌های گروهی می‌زیستیم، و افرادی که برای اولین بار در زندگیشان کار با درآمدی پیدا کرده بودند، حالا از احوال افرادی باخبر می‌شدند که وضعشان از آنها بسیار بهتر بود. از نظر روانی، ندارهای ما با ندارهای چهل یا پنجاه سال قبل تفاوت فاحشی پیدا کرده بودند. چهل پنجاه سال پیش بیشتر آنان قضا و قدری و راضی به رضای حق بودند. آنان معتقد بودند که قسمتشان همین بوده است که فقیر به دنیا بیایند و فقیر از دنیا بروند. در حالی که فقرای این دوره، دیگر آن آرامش گذشته را ندارند و این امر نیز کاملاً قابل درک است. آنها با بی‌صبوری خواستار دستیابی به بخش بزرگتری از امکانات عمومی هستند و بنابراین آسانتر تحت تأثیر کسانی قرار می‌گیرند که به آنها، به دروغ، قول ((بیشتر)) می‌دهند، و سریعتر رادیکالیزه می‌گردند.

به عبارت دیگر، ما خودمان با بلندپروازیه‌ها و برنامه‌های جاه‌طلبانه‌مان قول‌هایی به ملت دادیم که قادر به انجام آنها نبودیم. البته دلیل این عدم موفقیت، این نبود که نمی‌خواستیم آن کارها را انجام بدهیم و یا اینکه موضوع از نظر ما حائز اهمیت نبود، خیر، بلکه حقیقت آنست که ما چنانکه باید و شاید درنیافته بودیم که با ثروت ناگهانی، نمی‌توان یک شبه مسائل پیچیده ملی را حل کرد.

حتی کشور پیشرفته‌ای مانند آمریکا، پس از سالها و نسلها رونق و شکوفائی اقتصادی هنوز هم نتوانسته است مسائل اولیه فقر و گرسنگی را در داخل مرزهای خود به کلی حل نماید. با اینهمه، رسانه‌های غربی با نفوذ روزافزونی که بر جوانان و روشنفکران ما داشتند، هر روز بیش از پیش بر کرسی کاذب تقدس می‌نشستند و ریاکارانه مسائل و اشتباهات شاه را مورد قضاوت قرار می‌دادند. کار در این مورد به جایی رسیده بود که در دهه پنجاه بیش از شصت روزنامه و مجله مخالف منظمی برای دهها هزار ایرانی در داخل و خارج کشور ارسال می‌گردید.

برخی از این انتشارات ابلهانه و کار آماتورها بود، ولی بیشتر آنها از منابعی سرچشمه می‌گرفت که از امکانات مادی و سازمانی خوبی برخوردار بودند، نام آن منابع در جایی دیده نمی‌شده، اما منافعی کاملاً روشن بود. این گونه «جنگ سرد» بخصوص در خاورمیانه موثر است زیرا در کشورهایی که ثباتشان به استحکام و قدرت رهبران آسیب‌ناپذیر و پدرگونه بستگی دارد، تبلیغات موثر و

پردامنه می‌تواند، رهبری را خلق کند و یا رهبری را سرنگون سازد. در واقع، هیچ وسیله‌ای مخربتر از مبارزه تبلیغاتی از طریق رسانه‌های گروهی نیست. وقتی شروع می‌شود، دفاع مؤثری در مقابلش وجود ندارد: محبوبیت آسیب‌پذیر است و زود از دست می‌رود، در مقابل تصاویر منفی در ذهن مردم پایدار می‌ماند و رهائی از آن تقریباً غیرممکن می‌گردد. جنگ تبلیغاتی، پس از آغاز، بر روی خود می‌سازد و این کار ادامه پیدا می‌کند. یکبار که رسانه‌های یک یا دو کشور، رهبری را «مستبد»، «خونخوار» و «قاتل توده‌ها» خواندند، دیگران هم از آنها پیروی می‌کنند، و آنگاه امکان دست یافتن به اخبار واقعی و اظهار نظرهای بیطرفانه مشکل می‌شود.

من همواره نگران عواقب تصاویر غیر واقعی و گمراه‌کننده‌ای بودم که رسانه‌های گروهی از برادرم ترسیم می‌کردند، تجربه شخصی خودم به من آموخته بود که هر انسان سیاسی برای رسانه‌ها شکار مناسبی است، لکن برای من همیشه مشکل بوده است که داستانها و اخبار جعلی و نادرست را ندیده بگیرم، بخصوص زمانی که مسأله از غیبت و حرف مفت فراتر می‌رود و ابعاد مضر سیاسی به خود می‌گیرد.

به عنوان عضوی از اعضای خانواده سلطنتی، و یک عنصر سیاسی فعال، من نیز از حملات و اتهامات روزنامه‌ها سهم کافی داشتم. اتهاماتی که از نظر کسانی که مرا می‌شناسند احمقانه و باورنکردنی است، ولی همین مطالب غالباً مورد استفاده کسانی

قرار گرفته است که خواستند رژیم شاه را بکوبند. به عنوان مثال مرا متهم کرده‌اند که در قاچاق تریاک دست داشتم. این، کذب محض است. سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی که به همت من تأسیس شد نزدیک سیصد مرکز پزشکی برای درمان معتادین تأسیس کرد و من خودم در تمام دنیا، از نیویورک تا هند در سخنرانیهایم استفاده و قاچاق مواد مخدر را محکوم نموده‌ام. به‌علاوه ایران از طریق سیاست منع کشت تریاک، با دولت آمریکا نیز همکاری داشت. توافق با آمریکا در این مورد در بازدید ریچارد نیکسون از ایران به ثمر رسید.

در سال ۱۳۵۱ برادرم برای یک بازدید رسمی به اروپا رفت. یکی از همراهانش، امیر هوشنگ دولو، که از شاهزادگان قاجار نیز بود، معتاد به تریاک بود و در سفر مانند سایر معتادین، به جای کشیدن تریاک، غالباً حب آنرا می‌خورد. او از یکی از دوستانش خواهش کرده بود که هنگام ورود او به ژنو مقداری تریاک به او بدهد. این دوست نیز در فرودگاه ژنو سی و پنج گرم تریاک به دولو داده بود. پلیس فرودگاه از این مطلب آگاهی یافت و دولو را در فرودگاه بازداشت کرد. این واقعه موضوع سرمقالات روزنامه‌های اروپا شد. روزنامه‌های لاسویس و لائریبون دوزنو، در این موضوع با ایماء و اشاره پای مرا هم در میان کشیدند - البته من می‌بایستی انتظار این کار را می‌داشتم زیرا کسانی هستند که هر جا اسکاندالی به‌پا می‌شود، پای اشرف پهلوی را به میان می‌کشند.

سپس در ۵ مارس ۱۹۷۲ روزنامه لوموند اتهامات دیگری را که به اصطلاح خودش مربوط به واقعه فرودگاه دیگری بود مطرح کرد: «مردم هنوز واقعه مربوط به خواهر همزاد شاه، پرنسس اشرف، و درگیری او را با مأمورین گمرک سویس در فرودگاه کوانترن ژنو در ۱۳۴۶ به خاطر دارند. در این واقعه مأمورین فرودگاه در چمدانی که نام پرنسس اشرف بر آن بود چند کیلوگرم هروئین کشف کردند. پرنسس مالکیت چمدان را تکذیب کرد. شاه به کمک خواهرش شتافت و قضیه بدون سروصدا ختم شد.»

با وجود اینکه برادرم معتقد بود نباید به مقاله لوموند وقعی نهاد و از سروصدای بیشتر باید پرهیز کرد، من و کیلی گرفتم و علیه روزنامه لوموند اعلام جرم کردم. یک وکیل سویسی نیز در ژنو رسماً از دولت سویس تقاضا کرد که جریان واقعه را توضیح بدهد. شورای فدرال سویس در بیانیهای که در ژورنال دوژنو مندرج است اعلام کرد که چنین واقعه‌ای به هیچوجه نه در اسناد پلیس، و نه در اسناد گمرک به ثبت نرسیده است. محاکمه لوموند چند هفته طول کشید و عاقبت دادگاه نه فقط به نفع من رأی داد و من خسارت گرفتم، بلکه از روزنامه لوموند نیز خواست که تکذیب نامه مرا درباره مقاله‌اش به همراه متن ادعای من در روزنامه چاپ کند. (در ژانویه ۱۹۷۹، بار دیگر، در روزنامه واشینگتن پست، مرا متهم کردند که در کار تجارت مواد مخدر هستم. ولی در فوریه ۱۹۷۹، روزنامه مذکور نوشته خود را

تصحیح کرد و نوشت در واشینگتن پست هیچ نوع مدرکی
 «مبنی بر اینکه این گزارشات واقعی است وجود ندارد، و
 بدین وسیله روزنامه از درج آنها متأسف است.» (

این یکی، البته روشن شد، اما متأسفانه اتهاماتی دیگر از این
 نوع، و پس از اینکه مردم جزئیات آنرا فراموش کرده بودند،
 مدتها در ذهنشان باقی می ماند. با آنکه اینگونه حملات که
 قصدشان بدنام کردن من بود، تقریباً امری عادی شده بود، ولی
 هنوز آمادگی پیدا نکرده بودم که با وحشت سوء قصد نسبت به
 جانم نیز روبرو گردم. در تابستان ۱۳۵۵ با عده ای از دوستان در
 منزلم در ژوئن دپن به سر می بردم. شبی در یکی از رستورانهای
 مورد علاقه ام به نام فلیکس در کروازت، که یکی از بولوارهای
 ساحلی کان است، شام خوردیم. پس از شام به کازینوی پام بیچ
 در انتهای دیگر بولوار رفتیم. نزدیک ساعت سه بامداد از کازینو
 خارج شدیم. چون حرکت اتومبیل غالباً مرا دچار سرگیجه
 می کند، معمولاً علاقمندم در جلوی ماشین بنشینم. این بار نیز کنار
 راننده نشستم و دو دوست دیگرمان عقب اتومبیل نشستند.
 رادیوی ماشین را گرفته بودیم و به موسیقی گوش می کردیم تا
 تقریباً به سه کیلومتری منزلمان رسیدیم. در این منطقه، جاده
 باریک و یک خطی می شود، در اینجا ناگهان یک اتومبیل پژو
 سیاه، با آخرین سرعت، از ما سبقت گرفت و سپس به چپ پیچید
 و راه را بر ما مسدود کرد.

آنگاه دو مرد مسلح از اتومبیل بیرون پریدند و شروع به

تیراندازی کردند. راننده، با سرعت انتقال استثنائی، پایش را روی گاز گذاشت و با رولزرویس بزرگ و سنگین به عقب پژو زد. درحالیکه آماج تیرها بودیم، راننده دنده عقب زد و بار دیگر با سرعت رولزرویس را به پژو کوفت. من خودم را روی کف ماشین انداختم، و برای اولین بار از اینکه جثه کوچکی دارم خوشحال بودم، در این موقع متوجه شدم که بازوی راننده زخمی شده است. لحظه‌ای بعد فریادی از عقب اتومبیل به گوشم رسید، یکی از دوستانم تیر خورده بود و خون از چشمانش فوران می‌کرد. راننده همینطور به اتومبیل پژو می‌زد و بالاخره آنرا به کنار جاده انداخت و راه را باز کرد. با سرعت زیاد به حرکت خود ادامه دادیم ولی متوجه شدیم که موتورسیکلتی در تعقیبمان است.

در کنار کافه‌ای به اسم پام‌پام توقف کردیم. راننده برای تقاضای کمک از مدیر کافه به داخل رفت، و پس از مدتی با عصبانیت برگشت و گفت «فلان فلان شده می‌گوید به پلیس تلفن نمی‌کند. می‌گوید از اینجا بروید، من در اینجا دردمر نمی‌خواهم.» زن زخمی را به بیمارستان رساندیم و پس از نیم ساعت خبر دادند که فوت کرده است.

روز بعد که اتومبیل را دیدم متوجه شدم که نجات من به یک معجزه بیشتر شبیه بوده است. چهارده گلوله شلیک شده بوده و بیشتر آنها به طرفی که من نشسته بودم اصابت کرده بود. پس از این واقعه، مانند برادرم اعتقادم به تقدیر افزایش یافت که